

نمایشنامه:

”نام همه مصلوبان

«عیسی»

است”

نویسنده:

ایوب آقاخانی

آدمها: (به ترتیب حضور)

۱- فردوس

۲- ناصری

۳- اقدامی

۴- یحیی

۵- یوسف

۶- مرد طاس

۷- مریم مجد

۸- انوشا (مسگر طوطی)

۹- خاخام

۱۰ - آژان اوّل

۱۱ - آژان دوّم

۱۲ - مادر

”به نام یگانه هنرمند“

**صحنه:**

« نجاری ”مساوات“ ؛ جنب سینما ”مولن روژ“...»

به ضرورت صحنه، وارد نجاری خواهیم شد و یا بیرون آن که در سه

کنج گذاری قدیمی در تهران است، خواهیم ایستاد. وقتی بیرون باشیم

سینما ”مولن روژ“ یا نشانه ای از آن را خواهیم دید.

سال ۱۳۲۷ برابر با ۱۹۴۸ میلادی است ...»

(بیرون مغازه - "فردوس" روی یک چهار پایه نشسته است.)

**فردوس -** نمی دونم واسه چی می پرسین و کی هستین. این روزها نمی شه درست تشخیص داد کی حق داره بپرسه، کی نه! حرف، یه کلمه این ور اون ور می زنی، می چسبوننت به یه تیره و دسته ای، بیا و جمعش کن! اسمم "فردوس" نه من دوستش بودم. با این وضعیت بهتره بگم دوستش هستم. تو این نجاری کار می کرد. عاشق سینما بود. ولش می کردی تو "مولن" روژ" داشت فیلم می دید.

من و چند تای دیگه دور و بریاش بودیم. دایم با هم. یه جوری سر دسته مون بود. چه جوری بگم؟ خیلی بهش وابسته بودیم. دیشب عجب بادی می اومد! یه دم آروم نداشت. همه مون فکر میکردیم آشوب هوا و آسمون، بخاطر دل ریش شده مونه.

(ناگهان بغض می ترکاند و می گریه - درخود و آرام - لحظاتی.)

چی؟ گریه م جرمه؟ من یهودی ام! هیچ عیب و علتی هم ندارم. همه مون یهودی هستیم. اونم بود. یعنی... هست. آره من باور می کنم. من باور می کنم. اون در رفته. مطمئنم. می خواین منم بزنین؟ آره دیگه، این روزها برای هیچ زدن دلایل نمی خوان. (مکث) شما کی هستین؟

(داخل مغازه - "ناصری" جوان، در حال کار است. "اقدامی" وارد می شود و لحظاتی در سکوت به جوان می نگرد که آوازخوان در حال کار است.)

اقدامی - نمی خوای دعوتم کنی تو؟ یا بگی بشینم؟

ناصری - سلام. از کی اونجا واستادین؟!

اقدامی - یه دهن آواز رو شنیدم.

ناصری - شرمنده. بفرمایین آقای "اقدامی". (روی چهار پایه ای را فوت می کند.)

همه جا خاک ارّه‌س. کاش خبر می دادین.

اقدامی - (می نشیند.) می خواستم به چشم خودم ببینم.

ناصری - چیو؟

اقدامی - اینکه قلم زن پر هياهو و دو آتیشه "مرد امروز" شغل دومی هم داره.

ناصری - نجاری شغل اجدادی مه.

اقدامی - اینجا مال پدرته؟!

ناصری - آقای "مساوات"؟ نه! (می خندد) خونواده من تو "محلّه" زندگی می کنن. اینجا جای اعیوناس. من اینجا فقط کار می کنم. بیشتر عصرها!

اقدامی - پس درسته.

ناصری - چی؟

اقدامی - اینکه تو یهودی هستی.

ناصری - (مکث) باید بابتش شرمنده باشم؟

اقدامی - تو نه.

ناصری - خوشحالم.

اقدامی - می بینی که اوضاع مملکتو. کشت و کشتاره. یه عدّه به خودشون اجازه می دن راه این و اونو ببندن و بزندن و بکشن. اسلحه و هفت تیر و این پیام که نقل و نباته. امنیت داره تو مملکت تبدیل می شه به یه رویا. آدم شون تو حکومت نفوذ کردن. می کشن و مجازات نمی شن. افتادن به جون هم. یهودی ها رو می گم.

ناصری - (خود را مشغول نشان می دهد.) می دونم.

اقدامی - با علم کردن "سرزمین موعود"، یه بازی مسخره راه انداختن که تهش معلوم نیست. تو ... نمی خوای بری؟

ناصری - ...

اقدامی - می تونی بری؟

ناصری - ...

اقدامی - می گن اونجا مال شماس! مال ملتیه که تو خون و تعفن زندگی کردن تا یه نسل پاکیزه بسازن!

ناصری - چرا باید این کنایه ها رو بشنوم؟

اقدامی - برای اینکه تکلیفمون معلوم بشه.

ناصری - (آرام) تکلیف چی؟

اقدامی - کدوم وری هستی؟ هر وری باشی بازی فرق می کنه.

ناصری - فکر می کردم منو می شناسین.

اقدامی - این روزها هیشکی رو نمی شه شناخت.

ناصری - حتی منو؟

اقدامی - (کمی تند تر) اضافه و حاشییه وقتش نیست. "محمد مسعود" هم میخواد بدونه.

منم می خوام بدونم. خیلی ها می خوان بدونن.

ناصری - که کدوم وری ام؟

اقدامی - اینهمه سال پاکیزه قلم زدی. جوون بودی اما قلمت کج نرفته. اگه می رفت نه

"مسعود" می خواست بدونه هستی یا نه، نه ما. وقتمون ذیقه؛ اوضاع بلبشوئه.

گرگوری ها و بی هویتها افتادن دنبال سر این بازی "موعود و نسل پاکیزه" دارن

خون ملت رو تو شیشه می کنن. تعجب نداره اگر فردا روز بشنوی زنای زیر

چراغ معتبر شدن؛ چرا؟ دوتا خونواده رو فروختن به فاشیست ها؛ به همین دنباله روی نازی ها تو ایران. حساب فرنگی دارن. تو "زوریخ"، "یونان"، "قبرس". بازم بگم؟ همه گرفتار عسر و هرج و مداخن! گرفتار و زاریات! کار بیکارای مملکت شده، حرف و سیاست و کافه و شیره کش خونه. پولش؟ مهم نیست. یا آدم می فروشن یا به یکی که یهودی ها دوست دارن حذفش کنن تیر میزنن. کاسبی بدی نیست. پنج قرون شیره و تنبک و بخوری در میاد. الان تو نشریات حرفهای "هفت من نه شاهی" می نویسن. یکی نیست سر تو یقه مجلس کنه، سر تو بازار بگردونه؛ یکی نیست بنویسه اینا کی ان ریختن تو شهر؟ چه غلطی می کنن؟! اینهمه جنازه صاحب نداره؟ آقای "کاشانی" ناراحته. به "محمد مسعود" گفته. جهود کشی راه افتاده. تو خودشونن اما بدشون نمیاد تبلیغی هم بشه که کار مسلموناس. واسه همین پای همه وسطه. اینجاس که لازمه تکلیف همه مون با هم معلوم باشه. تکلیف روزنامه "مرد امروز" هم با تو! که... جهودی.

ناصری - من هستم.

اقدامی - با ما دیگه؟

ناصری - (آرام می خندد) شوخیتون گرفته امروز.

اقدامی - (لبخند می زند - کمی مطمئن تر) آقای "مصدق" هم می خواد اعلامیه بده که یهودی ایرانی لازم نیست جایی بره؛ چون ایرانیه. اینجوری دست این ولگردهای سرمایه دار که ریختن سوراخ سمبه های شهر و گرفتن و ادعا می کنن یهودی های پاکو می فرستن موعود شون، رو می شه. یهودی ایرانی وابسته به تاریخ



ایرانه. "محمد مسعود" که داره "قوام السلطنه" رو جا بجا می کنه، تو این بازی هفت پیچ موعود "هرتسِل" مونده. اگه امثال تو که با یهودی و گبر و مسلمون و کلیمی کاری ندارن با همت نیان وسط، همه مون قربانی و بازنده پول می شیم.

ناصری - نمی شیم. نگران نباشین.

اقدامی - شعار نده جوون!

ناصری - شعار نمی دم. هستم.

اقدامی - جلوی رفتن یهودی های ایرانی رو باید بگیریم.

ناصری - جز قلم زدن، چیکار باید بکنم؟

اقدامی - لازمه من بگم؟

ناصری - اوهوم.

اقدامی - (مکت طولانی) فعلاً هیچی!

(عزم رفتن می کند.)

ناصری - دارین می رین؟

اقدامی - خوشحالم که می شه روت حساب کرد.

ناصری - آقای "اقدامی" ؛ چیزی هست که به من نمی گین؟

اقدامی - مطمئناً "محمد مسعود" هم از داشتن "ناصری" جوان تو روزنامه‌ش خوشحال می‌شه.

ناصری - چیزی هست که به "محمد مسعود" هم نمی‌گین؟!

اقدامی - چقدر به قدرت قلم اعتقاد داری؟

ناصری - خیلی!

اقدامی - (مکث) من ندارم!

ناصری - ...

اقدامی - شب بخیر!

(*"اقدامی" چند گامی به قصد خروج حرکت می‌کند.*)

ناصری - صبر کنین!

(*"اقدامی" می‌ایستد.*)

ناصری - پس چرا او مدین پیش من؟!

اقدامی - مهم بود بیشتر بشناسمت.

ناصری - به اندازه کافی نمی‌شناختین؟!

اقدامی - تو یهودی هستی!

ناصری - خب؟

اقدامی - جنگ جهانی تازه تموم شده؛ همه چی به هم ریخته س. واقعاً به این آسونی ها نمی شه به کسی اعتماد کرد ...

ناصری - اعتماد برای چی؟

اقدامی - تو جوونی ولی بچه نیستی. خیلی وقتها نمی شه صبر کرد همه چی به اون شکلی در بیاد که تو می خوای!

ناصری - ...

اقدامی - رد یکیو داریم به اسم "شُلیمان" که تو یکی از هتلهای محله اقامت داره. اومده که آدماشو برای بردن سوا کنه. رو کارت خیلی ها مهر قرمز می زنه که ممنوع الخروجن. خیلی هارم مریض جلوه می ده. عملاً داره اونایی رو سوا می کنه که می دونه تو اون موعودشون می تونن کاری بکنن. هم کیشهای تو هم دارن کمکش می کنن. یه عده رم بعد از اینکه بهشون می گن نمی تونی بری، سُر می دن طرف قاچاقچیهایی که باهاشون طرف معامله ن. اینجوری پولدارایی که اونجا خیلی به درد نمی خورن، مجبور می شن کلون خرج کنن که برن. یه تجارت تمیز! می فهمی؟

ناصری - خب؟

اقدامی - می خوام بکشیمش پایین!

ناصری - رسواش کنین!

اقدامی - (می خندد) آره... جوونی!

ناصری - یعنی می‌خواین... بکشینش!؟

اقدامی - فکر می‌کنی تو دو ماه گذشته کم از ایرانی کشتن؟ چرا باید تعلل کنیم؟ که بیشتر بکشن؟ که بیشتر تجارت کنن؟ پروارتر بشن؟

ناصری - ولی... متوجه نیستین؟ اینجوری می‌تونن همون تبلیغاتی رو بکنن که از شما می‌ترسین! اینکه مسلمون داره جهود می‌کشه!

اقدامی - این دقیقاً نکته‌ایه که دوست داشتم بهش بررسی.

ناصری - !!؟

اقدامی - اگه یه یهودی این کار رو بکنه چی؟

ناصری - ...

اقدامی - چرا ماتت برده؟

ناصری - واقعاً؟

اقدامی - اگه ایمان داشته باشی که به نفع کشورته، چرا نه؟

ناصری - چرا فکر کردین من می‌تونم؟

اقدامی - این روزها اسلحه دست گرفتن از ااره و سوهان دست گرفتن آسونتره؛ تو که سختتره دستته!

ناصری - (سوهان از دست او می افتد.) گفتم که شغل اجدادیمه.

اقدامی - می دونم که سر آخر رسوا می شن. می دونم که برد با ماست. می دونم اونایی که کثیف فکر می کنن، کثیف هم می میرن. همه اینا رو می دونم ولی ممکنه خیلی طول بکشه. وقتی پروارتر بشن، هر زخمی بهشون کارگر نیست. وقتی بمونن و چیزیه که می خوان علم کنن، سختتر می شه کشیدشون پایین! چند نفر از هموطنای ما رو باید هلاک کنن تا ما بفهمیم که وقتشه هلاک شن؟! اگر نمی خوای، نشنیده بگیر! من اصلاً نیومدم نجاری "مساوات" خوبه؟ اصراری نیست. این کار ایمان می خواد. "شل و لخت و فکر کنم و حالا ببینم" تو کارش نیست.

ناصری - آقای "مسعود" اینو می دونه؟!!

اقلامی - نه. هیچ کدوم از اونهایی که تو می شناسیشون نمی دونن.

ناصری - می تونم بگم نه؟

اقدامی - (مکث) همه می تونن بگن نه.

ناصری - اونوقت شما فکر نمی کنین لوتون می دم؟

اقدامی - نمی کنی. نمی تونی.

ناصری - می زارین یه بار ببینمش؟

اقدامی - برای چی؟

ناصری - شاید واقعاً لازم نباشه بمیره.

اقدامی - (کمی برآشفته) این وضعیت ، هنرمند نمی خواد، غیرتمند می خواد. می خوای  
بری نصیحتش کنی؟!

ناصری - من اینو نگفتم. دنیایی که جلو رومونه، دنیای تدبیر و سیاست و عمله. دنیای  
صنعت و تکنیکه. چرا باید اینجوری...

اقدامی - (قطع می کند.) حوصله این مهملات رو ندارم. اگه با ما بودی تا فردا بهم بگو.  
اگه نبود، ...به هیچ کس نگو ناصری! روشنه؟

ناصری - آقای "اقدامی"! بذارین یه بار ببینمش! من یه روزنامه نگارم. به هزار بهانه می  
تونم برم پیشش.

اقدامی - (درنگ می کند.)...

ناصری - حتی به بهانه رفتن.

اقدامی - (با تردید کاغذی از جیب درمی آورد.) این اسم نمره هتله. "شلیمان" از پس فردا  
تا یه هفته تهرانه. تو همون هتل.

ناصری - اینجوری نگام نکنین! هیچی خراب نمی شه.

اقدامی - مطمئنی؟

ناصری - خرابتر از اینی که هست، نمی شه.

(اقدامی "بی کلامی دیگر خارج می شود.

"ناصری" در تنهایی خود، به کاغذی

که از اقدامی گرفته می نگرد. سوهان را

از زمین بر میدارد. نگاه به طرف

سینما "مولن روژ" می کند.)

(بیرون مغازه - "یحیی" روی یک چهارپایه نشسته است.)

**یحیی** - راستش من، قبل از اون تو "مرد امروز" کار می کردم. در واقع می شه گفت ، زمینه رو برای قلم زدن یکی مثل اون، من فراهم کردم. حتی با آقای "مسعود" هم من حرف زدم که تو روزنامه ش بپذیردش. اون بیکار نبود. از وقتی یادمه نجار بود. درهایی که می ساخت، پنجره ها، صندوقهای صنوبری... یه چرخ کوچولو این اطراف بزنی از مهارتش می شنوین! از چوب درخت توت برامون رحل درست می کرد که کتاب مقدس رو بذاریم روش. ولی... اون باید می اومد تو تنها روزنامه ای که تو این روزگار بلازده ، صفحه هاشو با تبلیغ دوچرخه "هرکولس" سیاه نمی کنه. "مرد امروز" جاش بود. اون حرف داشت. می خواست صادقانه دنیا رو عوض کنه. تو سرش فکرای بزرگی بود. (مکث) ما دوروبری هاش پاری وقتها فکر می کردیم شایدم زیادی داره فیلم می بینه. همین بغل. تو "مولن روژ" عاشق فیلم بود... هر چی بود، ما قبولش داشتیم... یعنی داریم. فکر می کنم به این زودی ها نتونین پیداش کنین... آره.



(داخل مغازه - "ناصری" لباس پوشیده و آماده است...)

تو گویی تازه وارد مغازه شده یا عزم خروج دارد.

کمی مضطرب است. "یوسف" عاقله مردی سپید مو با روزنامه تا شده ای از "مرد امروز" دو دست به همراه مرد کت و شلوار پوشیده طاس ساکتی وارد می شود. مرد طاس که عینکی هم به چشم دارد کنار در می ایستد. پیداست او نگهبانی، محافظی، کسی است. فضا برای "ناصری" کمی سنگین و مضطرب کننده است.

(لحظاتی سکوت در فضا است.)

ناصری - ا... (می خواهد چیزی بگوید)...

یوسف - اینجا چقدر راحت آتیش میگیره! صاحبش به فکر هست؟

ناصری - من... صاحبش نیستم.

یوسف - می دونم. اینجا مسلمون نشینه. اعیونی. جای شما نیست.

ناصری - شما؟

یوسف - (بار دیگر قطع می کند.) "یوسف شاوول" اگه معرفی لازمه.

ناصری - (گیج) من شما رو می شناسم؟

یوسف - مهم اینه که "من" شمارو می شناسم.

ناصری - از کجا؟!

یوسف - دو روز پیش اومده بودین هتل که آقای "شلیمان" رو ببینین.

ناصری - که ندیدم.

یوسف - مطمئنین؟!

ناصری - شما از طرف ایشون اومدین؟

یوسف - با یک سوال بزرگ از من شده و جوابشو نمی دونم.

ناصری - !!؟

یوسف - اینکه "آیا همه می تونن تا اتاق ایشون بیان؟"

ناصری - اونجا اتاق آقای "شلیمان" بود؟

یوسف - شک دارین؟

ناصری - تا اونجا اومدن اشکالی داره؟

یوسف - کارتونو نگفتین ظاهراً!

ناصری - نبود که بگم.

یوسف - بود. گوشهٔ اتاق نشسته بود. با ریش و لباس سرتاسر مشکی و...

ناصری - و کلاه! ولی...

یوسف - کاملاً ساکت بود. نباید باشه؟ جلوی یک غریبه!

ناصری - مگه... شما... یعنی ایشون،... ترتیب سفر ماها رو نمی دن؟

یوسف - اگه شرایطشو داشته باشین چرا.

ناصری - من نجار بدی نیستم...

یوسف - (سریع روزنامه را باز می کند.) بد هم نمی نویسین. البته به نسبت سنتون. (می خواند:) "الیوم، "تاج صهیون" برای سرهای کوچک ساخته شده و انگشتر حضرت سلیمان برازنده انشگتان ما نیست. انگشتان ما و دستان ما تواناترند به افعال قابلتر. زمانی که می توان با سخن سپاهی گرد کرد بی نیزه و تیغ و سنان و پیروز شده، کشتار در خیابانها و رنگ خون را نمی فهمم. ما با صداقتمان در آسمان سرهای کوچک، طوفان خواهیم شد و در جانیشان لرزه خواهیم انداخت تا بدانند، ایرانیان به هر دین و آیینی خاک خود رها نمی کنند و موعودشان را در همین بلاد می جویند که این حکم شریعت نیز هست. ع.ناصری" (روزنامه را می بندد. نفسی می کشد.) فکر نکنی چیز مهمی نوشتی؛ صحبت سر انشاشه. خوبه.

ناصری - اینا کنایه س؟

یوسف - ...

ناصری - اگه دوست ندارین، بندازینش دور.

یوسف - اینو؟ نه! به درد می خوره. آقای "شلیمان" عاشق کبابهای چرب ایرانیه. کثیف کاری تو هتل یعنی آمد و شد مضاعف خدمه اونجا که با اعصاب ایشون نمی خونه. اینه که کباب و ریحانشون رو رو صفحه های "مرد امروز" صرف می کنند.

ناصری - خب... حالا برای رفتن به سرزمین پاکیزه شما خوبم؟

یوسف - گمان نکنم.

ناصری - چرا؟

یوسف - سطرهایی که خوندم نشون میده شما یهودی خوبی نیستین. همینطور افاضات دوروز پیشتون تو هتل برای حضار اتاق.

ناصری - نمی فهمم.

یوسف - نارضایتی در شما بدون چشم مسلح هم قابل رویته. نارضایتی، روی گوارش اثر می ذاره؛ گوارش بد، شمارو از سلامت دور می کنه و دوری از سلامتی مساویه با مهر قرمز روی کارتتون. مایه نسل پاکیزه و سالم می خوایم.

ناصری - شما چه کاره این؟

یوسف - اگه نمی خواین، حرفامو نشنیده بگیرین! درس طبابت نخوندم. اینا تجربه س. خیلی دیدم مریض هایی رو که خودشون دوست نداشتن خوب بشن! چنین کسی رو باید راحت گذاشت تا تموم کنه. در غیر اینصورت بقیه رو آلوده می کنه.

ناصری - نمی شه با خودشون حرف زد؟

یوسف - هرکسی نمی تونه. نه! اگه می شد من اینجا نبودم.

ناصری - خب برای چی اینجایین؟ زبان شما، زبان گفتگو نیست. زبان اسلحه س. دست کم این روزها، این فقره، تو کوچه و خیابون بیشتر حرف می زنه.

یوسف - فکر می کنی برای همین همراه من، چقدر زحمت داره که روی مغرتو ماشه بچکونه؟ نمی تونه؟

ناصری - ...

یوسف - این احترام به قلمه که تا اینجا اومدیم.

ناصری - البته تا وقتی کباب و ریحان سفارشی برسه!

یوسف - بله. تا اون وقت.

ناصری - احترامتونو گذاشتین. می تونین برین.

یوسف - به نظر ناراحت شدین. توقع داشتین آقای "شلیمان" خودشون بیان پابوستون؟

ناصری - "احترام به قلم"! شما دارین منو تهدید می کنین.

یوسف - تهدید؟

ناصری - "چکوندن ماشه" ؛ "سوختن اینجا"؛ اسم اینا چیه؟

یوسف - دعوت به واقع بینی. اینکه شما نمی تونین در آینده یهود نقشی ایفا کنین، دلیل نمی شه که دشمنی کنین!

ناصری - من بخاطر دوستی او مدم هتل.

یوسف - آه. بله! از خامه قلمتون پیداست.

ناصری - من نمی خوام هیچ خونی ریخته بشه.

یوسف - به نظرم الان "شما" دارین تهدید می کنین!

ناصری - اینو تو همون یاد داشتتم هم نوشتم.

یوسف - ختم قائله. پس مشکل چیه؟

ناصری - برای من مهم نیست که این خون، خون کیه. مسلمون یا یهودی. دنیا داره کجا

می ره؟! چاقو و اسلحه و فشنگ و توپ. اینهمه آدم مردن. تو ده سال گذشته.

جمعیت دنیا نصف شده! بس نیست؟

یوسف - بیشتر هم ما کشته دادیم.

ناصری - الان وقت امتیاز گرفتن و نمره دادن نیست. من خواستم "شلیمان" رو ببینم و

دعوتش کنم به اینکه روششو تغییر بده.

(یوسف "ناگهانی بلند می شود و کف می زند.

"ناصری" می ماند. "یوسف" کم کم می خندد. مرد طاس

در این خنده او را همراهی می کند.)

**یوسف -** براوو! در کلام شما قدرتی رو می بینم که شایسته پادشاهی یهوده! (تداوم خنده) پسرک نجار! یهودی شرمنده! قلم به دست پنج شاهی نویس! پادشاه یهود! تساوی دهنده! برتر از یک پیامبر! براووو!

**ناصری -** منو مسخره نکنید آقای "شاوول"! فکر می کنید ایرانی هایی که می بینن سر چهارراهها یهودی های بارونی پوش، جلوی مردم می گیرن و خشاب خشاب گلوله تو تنشون خالی میکنن، هیچ نفرتی تو قلبشون ریشه نمی دوونه؟! فکر می کنین به همین راحتی فراموش می کنن؟ وقتی می بینن شهربانی حقشونو نمی گیره یا نمی تونه بگیره، تا کی ساکت می مونن؟ دو روز پیش یه زن و دو مرد و یه بچه، تو همین چهارراه کنار سینما، سوراخ سوراخ شدن. حتی اسب درشکه هم نجات پیدا نکرد. مهم نیست که تیراندازها آدمهای "شلیمان" بودن یا نه. مهم اینه که خیلی ها فکر می کنن "بودن"! حالا شما به من بگین، تا کی می شه، از انتقام مردم در امان بود؟ گوش دادن به دعوت همین جوانک نجار پنج شاهی نویس به نفعتون نیست؟

**یوسف -** (جدی تر) همونطور که گفتم تو یهودی خوبی نیستی. تعصب نداری. فرق گذشته و آینده رم نمی فهمی. یه نگاه به مملکت بکن! شیر تو شیره! رک بگم و بی پرده. الان چند ماه که مملکت دست ماست. دست یهودی ها! تو بگو تهران! مگه تهران همه چی رو تعیین نمی کنه؟ دست ماست! ماشه و چکوندنش و سوزوندن اینجا باشه برای بعد. می خوای بشی یه نمره روی یه پرونده؟! می خوای برات پرونده بدنامی درست کنن؟! اصلاً سخت نیست. خیلی ها می تونن تأیید کنن که حرامزاده ای جوان!

ناصری - (برآشفته می خواهد چیزی بگوید)...

یوسف - صبر کن! حرفم تموم نشده. نمی تونن؟ مادرت وقتی بچه بودی چند تا محله عوض کرد که از حرف مردم فرار کنه؟ ها

ناصری - تو حق نداری...

یوسف - حرفم تموم نشده! چند سال از زندگیتون معلوم نیست چه جور گذشته، چرخش چطوری چرخیده؛ بعضی ها فکر می کنن شاید چند تا خانوار یهودی فروختن به فاشیستها! بازارش داغ بوده! مادرت حساب فرنگی داره! خودت امین "محمد مسعود"ی! بازم بگم؟

ناصری - چرا شرم نمی کنین؟

یوسف - از تو؟! از تو؟! تو که حتی شاید تمام خونت یهودی نیست؟! یعنی معلوم نیست کوتاه بیا جوون! معلومه خیلی فیلم می بینی. شنیده بودم!

ناصری - این درست نیست! این حرفها مهمله! خجالت آورده!

یوسف - ظرف یک صبح تا غروب می شی یه پرونده سرتا پا غلط که وقتشه سوزونده بشه. پس آدم باش و زندگیتو بکن! به فکر مادرت باش! شاید تو محله خیلی ها دوست دارن دوباره تنها بشه!



"ناصری" خشمگین به طرف "یوسف" قدمی بر می دارد.  
مرد طاس به سرعت دست به جیب برده نزدیک می  
شود. "یوسف" به او اشاره می کند که دست به کاری  
نزند. لحظاتی هرسه می مانند.)

**یوسف -** در ضمن... روزنامه و نشریه و مطبوعه و جریده، جای الکی خوشها و  
ازگلاس! تو که دستت هز داره. بیا بیرون از "مرد امروز" اگه مرد امروزی!

"یوسف" به مرد طاس اشاره می کند که بروند. خود، "مرد  
امروز" را زمین می اندازد و خارج می شود. مرد طاس هم به  
دنبالش.

از بسیار دور، صدای خالی شدن خشاب مسلسلی به گوش  
می رسد. چراغ چشمک زن سینما "مولن روژ" در تاریکی  
روشن و خاموش می شود.)

(بیرون مغازه - "مریم" روی یک چهارپایه نشسته است.)

مریم - اولین بار تو سینما "مولن روژ" دیدمش. همین سینمای بغل. رفته بودم "عشق عجیب مارتا ایورز" رو ببینم. آخه من عاشق "باربارا استانویک" ام اون بازی می کرد. فیلمشو دوست نداشتم اما "استانویک" عین همیشه معرکه بود. خلاصه اونجا دیدمش. محجوب و لاغر بود و چشاش برق داشت. عین گربه تو تاریکی چشاشو می دیدی. اصلاً همین چشاش بود که ...

گفتم فکر نا مربوط نکنم؛ ولی دوباره سر "آنا کارنینا" دیدمش. وای که این "ویوین لی" چه آتیشپاره ایه! اصلاً نقش رو زنده کرده بود. محو بازیش بودم که حس کردم این جلویییه رو می شناسم. نیم ساعت تکون نخورد. گفتم شاید خوابه. آروم از بغل سرمو بردم جلو ببینم، نکنه اشتباه کرده باشم. برق نگاشو دیدم. همون بود. فقط زل و خیره داشت فیلم می دید. هیچ کسو ندیدم اینجوری فیلم ببینه! حتی خودم! معذرت خواستم و سرجام نشستم. راستش از بقیه فیلم دیگه هیچی نفهمیدم. یعنی اون دفعه نفهمیدم. آخه من هیچ فیلمی رو یه بار نمی رم.

اگه خیلی از فیلمه بدم بیاد دوبار می بینم. وگرنه برو برو هشت و نه! تموم که شد و چراغا رو روشن کردن، دیدمش. لباسش خیلی ساده بود اما بهش می اومد. نمی دونم کلاً یه جور خوبی بود. شنبه اش رفته بودم مراسم تو محله.

فهمیدم اونم اومده. خوب بود. خیلی خوب بود که مثل خودمون بود. ولی... واقعاً مثل هیشکی نبود. نه. هیشکی! منو یاد "هنری فوندا" می انداخت، تو "کلمنتاین عزیزم". یا نه! نه... راستش نه. هیشکی! (مکث) باورم نمی شه دیگه نتونم ببینمش! بیرون تو کوچه، بعد مراسم، رفتم طرفش. بهم لبخند زد و سلام داد. برق نگاهش زبونمو بند آورد. (به خنده می افتد.) نمی دونم چرا! من اصلاً اینجوری نبودم. عین بچه مدرسه ای ها! مسخره! به زور ربونمو چرخوندم و بهش گفتم "سینما یه فیلم جدید گذاشته که "کاترین هپبرن" و "اسپنسر تریسی" بازی میکنن به اسم "دریای علف"؛ می خواین... با هم ببینیم؟" لبخند زد و نه نگفت. راستش آره هم نگفت. ولی نه نگفت! برای من همینم خوب بود اونهمه مرد دور و برم ... هیچکدوم شبیهش نبودن. حق داشتم پا پیش بذارم. "دریای علف" فیلم خوبی نبود. کند و کشدار... ولی... بهترین باری بود که تو سینما فیلم دیدم.....

(مریم بی آنکه از چهارپایه بلند شود، "ناصری" از مغازه خارج می شود. تو گویی "مریم" به انتظار او بیرون نشسته بوده است. "مریم" به محض خروج "ناصری" کمی شرمگین از جا بلند می شود.)

ناصری - گفتی "دریای علف"! ها؟

مریم - آره.

ناصری - معذرت می خوام معطل شدی. بید کارای نجاری رو تموم می کردم.

مریم - نه نه. اتفاقاً خیلی دوست داشتم هر روز پیام اینجا. با صفاس. با محله خیلی فرق داره!

ناصری - چه فرقی؟

مریم - نمی دونم یه جورایی،...

ناصری - اعیونیه؟

مریم - اعیونی؟ نه! نمی دونم... شاید.

ناصری - برای من جاها فرق نمی کنن. هر جا که راحت باشم برام عالیه.

مریم - اینجا راحتی؟

ناصری - (درنگی می کند.) آره. خوبه.

مریم - خیلی خوبه نزدیک سینمایی!

ناصری - دور هم بودم فرقی نمی کرد. سینما رو می اومدم.

مریم - (هیجان زده - کودکانه) آخرین فیلمی که دیدی چی بود؟

ناصری - اینجا؟

مریم - نه. اینجا رو که می دونم. خودم دیدمت. "آنا کارنینا" بود. (مکث) اون آخریش بود؟

ناصری - راستش نه. یکی دیگه م دیده م.

مریم - چی؟

ناصری - "موسیو وردو"!

مریم - "چارلی"؟ وای نه! (چهره اش در هم می رود.) من اصلاً دوست نداشتم.

ناصری - (کتش را به تن می کند.) چرا؟!

مریم - دوست نداریم ببینم "چارلی چاپلین" حرف می زنه؛ اونم... در نقش یه قاتل!

ناصری - واقعی تر از فیلمهای صامت خوش بینانه شه که.

مریم - نمیدونم. من دوست ندارم.

ناصری - (لبخندی می زند و در مغازه را می بندد.) کدوم زنی دوست داره؟

مریم - حق با توهه.

ناصری - زندگی خیلی تلخه! مخصوصاً این روزها. با این حال به نظر من زیباست. خیلی زیبا. بهار، تابستون، کشتزارها، درختا، انگور، خورشید، سبزه زار، زمستون، سفیدی، آدمها... آره آدمها... همه چی زیباست. این روزها کدره. همه چی کدره؛ ولی هیچی جلوی زیبایی شونو نمی تونه بگیره. دنیای بدون خط کشی و اسلحه دنیای بهتریه. با خط کشی و اسلحه م معلومه یه چیزی اون ته هنوز خوشگله. فقط قایم شده. فیلمهای تلخی مثل "موسیو وردو" هم باز داره یادمون میاره که چه چیزایی خوشگلی رو ممکنه از دست بدیم.

مریم - این زبون رزونامه نگاریده! من زبون نجاریتو بیشتر دوست دارم.

ناصری - (می خندد - آرام) گفتم "دریای علف"!

مریم - همین دیروز گذاشته. فکر کنم یه فیلم عاشقانه س.

ناصری - ... (مکت می کند - خیره به "مریم")

مریم - چی شد؟ ... حرف بدی زدم.

ناصری - تو هم زیبایی!

مریم - (شرمگین) ... من ... ممنونم... (به خنده می افتد - دستپاچه) وای چرا اینطوری

شدم؟

ناصری - چطوری؟

مریم - دست و پامو گم کردم.

ناصری - مطمئنم خیلی ها قبلاً اینو بهت گفتن.

مریم - (ناگهان وا می رود.) اهل کنایه نبودی!

ناصری - کنایه نزدم.

مریم - درباره من چی شنیدی؟

ناصری - از کی؟

مریم - چه می دونم؟

ناصری - هیچی!

مریم - باور کنم؟

ناصری - چرا نه؟

مریم - یعنی یه خبرچی و روزنامه نویس هیچ سوالی از هیشکی نکرده بفهمه این "مریم

مجد" که بهش لبخند می زنه کیه؟

ناصری - نه دلیلی برای این کار نمی دیدم.

مریم - هیشکی هم نیومده چیزی درباره من به این روزنومه چی بگه؟

ناصری - نه.

مریم - یعنی باور کنم؟

ناصری - از حرف مردم می ترسی؟

مریم - همیشه.

ناصری - زندگی برات خیلی تلخ می شه.

مریم - تلخ هست. فقط سینما شیرینش می کنه. و... البته... این روزا... تو. ناصری -  
(لبخند می زند - سکوت)...

مریم - ولی من پرسیدم!

ناصری - !!؟

مریم - درباره تو!

ناصری - خب؟

مریم - همه می گن بی آزاری!

ناصری - (می خندد) برات کافیه؟

مریم - گاهی شیطنت لازمه. یعنی همیشه همینقدر آرومی؟

ناصری - چی بگم؟ شاید.

مریم - (شیطنت می کند.) همیشه همیشه؟!؟

ناصری - دیگه چیا گفتن؟

مریم - (مکثی می کند) یعنی بگم؟



ناصری - نمی تونی؟

مریم - آخه خوب نیست.

ناصری - (رو می چرخاند و خود را مشغول قفل و کلید در نجاری نشان می دهد).

درباره مادرمه؟

مریم - متاسفم.

ناصری - مهم نیست.

مریم - از این حرفها درباره منم زیاد می زنن. مردم یعنی همین دیگه! یه دهن که دائم

می جنبه! ناراحت نشو!

ناصری - عادت کردم.

مریم - تو خودت پدرتو می شناسی؟ می دونی کیه؟

ناصری - ممکنه این حرفارو بذاریم کنار؟

مریم - آره. حتماً! ... (می خواهد رشته کلام را عوض کند.) یه چیز دیگه م می گفتن.

ناصری - ...

مریم - اینکه تو کف بینی و این چپام بلدی! (ذوق زده) راس می گن؟

ناصری - اینو از نوشته هام فهمیدن یا اره و رنده کشیدنم؟!

مریم - حالا راس می گن یا نه؟

ناصری - نظر خودت چیه؟

مریم - بهت میاد.

ناصری - (لبخند می زند.) یه استعداد خدا داده. ولی اسمش کف بینی و تاروت و فال و این مزخرفات نیست. من تو چشم و دل آدمهارو می خونم.

مریم - (دستپاچه می شود.) یعنی ... منم... الان...

ناصری - به گذشته ت فکر نکن! همه مون اشتباهاتی کردیم. دلتو صاف کن!

(مریم "سربه زیر می اندازد و فاصله می گیرد.)

مریم - مطمئن شدم حرف قبلی ات کنایه بوده.

ناصری - نبود.

مریم - من به گذشته م افتخار نمی کنم.

ناصری - می دونم.

مریم - دلم هم نمی خواست خیلی از کارای گذشته مو انجام بدم.

ناصری - می دونم.هیچ کس نباید انقدر راحت درباره دیگران قضاوت کنه.

ناصری - می دونم

مریم - الان مهمه که... دوستت دارم.

ناصری - اینم می دونم.

مریم - (دستپاچه تر و ویران) وای... معذرت می خوام.

ناصری - برام خیلی محترمی. ولی من به درد تو نمی خورم.

مریم - ...

ناصری - می تونم باهات فیلم ببینم ولی تو لایق یه زندگی خوبی.

مریم - که لابد تو نمی تونی درستش کنی. نه؟

ناصری - آینده من خیلی روشن نیست.

مریم - (بغض می کند) خودم می دونم زنی که همه محله می شناسنش لیاقت تو رو

نداره ولی من عوض می شم. مریدت می شم. هر چی تو بگی همون می شم که...

ناصری - سئانس سینما نگذره!

(مریم لحظه ای سکوت می کند. همزمان "انوشا" دوان و نفس

نفس زنان وارد می شود.)

انوشا - خدا رو شکر هنوز نرفتی.

ناصری - چی شده "انوشا" ؟

انوشا - می خواستم ببینمت. می ترسیدم بسته باشی. (انگار تازه متوجه حضور "مریم" شده) ای اینجا چیکار می کنه؟

ناصری - ایشون با من کار دارن، حرفتو بزن!

انوشا - پیش اون نمی تونم بگم.

ناصری - مشکلی نیست...

مریم - نه نه ... من.. می رم... اونطرف... میان دیگه!

( "مریم" بی کلامی دور شده، خارج می شود.)

انوشا - این زن تو محله خیلی بد نامه. تعجب می کنم چطور تو چیزی نشنیدی!

ناصری - شنیدم.

انوشا - پس چرا ...

ناصری - زن بسیار خوبیه. قلب صافی داره.

انوشا - من دارم از بدنامی حرف می زنم و موقعیت تو!

ناصری - قلب مهمه "انوشا" . (مکث) همه ما می تونیم مرتکب خطاهای یکسانی بشیم.

برای چی اومدی اینجا؟

انوشا - برای چی اومدم اینجا؟ برای اینکه یه چیزایی شنیدم.

ناصری - درباره؟

انوشا - تو. شنیدم می خوای کارایی بکنی.

ناصری - من همیشه می خوام یه کارایی بکنم.

انوشا - منظورم "شلیمان" نه!

("ناصری" مکثی می کند. نگاهی به "انوشا" می کند. لحظاتی

میانشان سکوت می شود.)

ناصری - چی شنیدی؟

انوشا - من به تو اعتقاد دارم. یعنی همه مون داریم. اگه واقعاً فکر می کنی باید حذف

شه، مام پیشتیم.

ناصری - چی؟!

انوشا - یه تنه نمی تونی. هزار رقم محافظت می شه ازش. آدمهای دور و برشو دیدی؟

همه مسلح.

ناصری - صبر کن! تند نرو! چی داری می گی تو؟

انوشا - اون داره با اعتقاداتمون بازی می کنه. تصمیمت عاقلانه س!

ناصری - کدوم تصمیم؟

انوشا - کدوم تصمیم؟ اینکه بکشیش!

ناصری - کی این مهملاتو سرهم کرده "انوشا"؟

انوشا - مهملات؟!

ناصری - آره این لهویات بی مشتری! من کسی رو بکشم؟!

انوشا - پیچیده. تو دستة خودمون که همه می دونن.

ناصری - این چه تروریه که از قبل آدم خودشو لو بده؟! اینهمه تعجیل برای زندان و

اعدام؟ مسخره نیست؟ تازه طرف هم حسابی خودشو بسازه و آماده بشه که

قراره برن سراغش.

انوشا - اینکارو بکن! خیلی ها دنبال تو میان. ما که جا بر کف کنار تیم.

ناصری - خجالت بکش!

انوشا - چی؟!

ناصری - شرم کن! اگه اینطوری فکر می کنین هر چه زودتر برین دنبال زندگیتون! کنار

من نمونین! من هیچوقت با ترور و کشتن و مرگ و خون دنبال ساختن یه دنیای

بهتر نمی رم. اگه می خواستم اینکارو بکنم سراغ قلم و روزنامه نمی رفتم.

انوشا - ولی ماها ...

ناصری - من مسیر قانونو عوض نمی کنم؛ من جهل رو با خون محدود نمی کنم. بذار  
انقدر ذات خودشو به استثمار بکشه تا از خودش بیزار بشه. جایی که مرده ها،  
مرده ها رو دفن کنن جای امثال من نیست. دنبال یه مراد دیگه بگردین!

انوشا - خیلی خب! خیلی خب! ... ما با تویم. مشکلی نیست. من فقط اینارو شنیدم.  
اعتراف می کنم که خوشحال شدم ولی ... ولی اگه اشتباهه، ... حرفی نیست. نمی  
کنیم. نکن! باز هم با تویم... همه مون.

ناصری - تنهام بذار!

انوشا - تنهات بذارم؟ دلگیر نباش!

ناصری - نیستم. تنهام بذار! فعلاً می خوام تنها باشم.

انوشا - می بینمت... به زودی... تو محله.

(“ناصری” سری تکان می دهد به نشانه تأیید “انوشا” کمی  
معذب، در سکوت خارج می شود. بلا فاصله “مریم” وارد می  
شود.)

مریم - معذرت می خوام. ناراحت نشو ولی من ... شنیدم.

ناصری - ...

مریم - می دونم کار زشتی کردم ولی...

ناصری - مهم نیست.

مریم - (مکت) نگرانتتم.

ناصری - فکرشو نکن!

مریم - چرا باید همچنین چیزو بندازن سر زبونها؟!

ناصری - ...

مریم - به این پسره اعتماد داری؟

ناصری - (مکت - آرام) می خوای بدشو بگی؟ چون بدتو گفته؟

مریم - تو محله بین زنها معروفه به "مسگر طوطی"!

ناصری - طوطی؟!

مریم - زنها ... منظورم دوروبریامه، می گن این مسگره عین طوطی هر چی بگی تکرار

می کنه. (می خندد - آرام) اول، آخر حرفتو تکرار می کنه بعد حرف خودشو می

زنه! خودت که می دونی...

ناصری - آره گمونم.

مریم - چقدر پکر شدی!

ناصری - ...

مریم - یعنی منم نگران باشم؟

ناصری - نه!



می بینم که دوستای خوبی داری. شاید نگرانیم بی مورده. شاید نه، حتماً بی مورده!

ناصری - اون به فکر خیانت به منه!

مریم - چی؟

ناصری - "انوشا"، می خواد منو بفروشه.

مریم - از کجا می گی اینو؟

ناصری - گفتم مردم درباره من چی می گن؟

مریم - ... اینکه "کف بینی" و اینا می دونی؟ ولی تو که کف دستشو ندیدی!

ناصری - گفتم که اسمش این نیست.

مریم - استعداد خدا داد. آره. (مکث - نگران) واقعاً بهت خیانت می کنه؟

ناصری - اوهوم! (آشکارا تغییر لحن می دهد.) گفتم "اسپنسر تریسی" و "کاترین

هیپورن" نه؟

مریم - ها؟ ... آره. حالت منو یاد "هنری فوندا"، تو "کلمنتاین عزیزم" می اندازه!

ناصری - دیر نشه!

مریم - حق با توئه. بریم.

(هر دو به همراهی هم خارج می شوند. چراغ سینما "مولن روژ"

از دورتر چشمک می زند.)

(یک خاخام پا به سن گذاشته، بیرون مغازه روی چهارپایه نشسته است.)

**خاخام** - اصلاً اسم و رسم من مهم نیست. این جوانک یه افسونگر بود که مردم ساده لوح رو فریب می داد. کدوم روزنامه چی هست که این کارو نکنه؟ همه شون وهم برشون می داره که کسی ان! باید چیزی بگن! خلاف چیزی که مردم می گن یا دارن باهاش زندگی می کنن. می گن هیچ شنبه ای بی مراسم نبوده. همین کافیه؟! ها؟ همین کافیه؟ همه ش دنبال زنای محله، همه ش دنبال دختران تازه به دوران رسیده. دنبال جوانی! این قرار بود به ما راهو نشون بده؟ همه می دونن که با "میریام" سروسری داشت. همین "مریم مجد" ی که الان اسمشو گفتین. اون زن مطلقه تو محله گاو پیشونی سفیده. اونوقت این کسیه که باید به من راه نشون بده؟! خودم یک عمر به همه راه نشون دادم! هه! زنها ناتوان و بی عقلمند. سریع محو و جذب می شن! اگه زنها انقدر بیمار و کم عقل نبودن اسم این جوانک، "ناصری" هم انقدر سریع سر زبونها نمی فتاد. اونها از طبقه پایین بودن و "ناصری" هم بهشون وعده می داد و راه و چاه نشون می داد. با اون وجنات دخترکش آروم... بی حیاش! زنا رو با مغزهای کوچیکشون عین گلی که دست کوزه گر باشه، دست می گرفت و با فکرشون بازی می کرد.

یه عده الکی خوش رو دور خودش جمع کرد و شد دسته و ورد زبونش هم آزادی و قدرت و اصالت و استقلال. همه م دروغ. همه م فریب! یه آدم بی اصل و نسب که از زباله دون محله بیرون اومد و فکر کرد مثل من و امثال من مرد خدا

و دینه! من ازش متنفر بودم. هنوزم متنفرم! اینکه آدم عجیبیه و کلامش نفوذ داره و چه و چه مهم نیست. رک بگم مهم جسارتشه. اینکه به خودش اجازه می داد برای این و اون، حتی آدمهای شناخته شده و مهم تکلیف تعیین کنه... انگار پیامبره! هه! اینو هم از زبون زنها شنیدم. احمقتراشون می گفتن می تونه پادشاه یهود دوران بشه! (می خندد - با غضب و عصبی) عجب! عجب! حقش بود آقا! حقش بود! آدم کشته بود یعنی نباید مجازات می شد؟ من مجازاتشو تأیید می کنم. من! بله من! برید بگید خاخام تأیید کرد. آقا می کنم! "ناصری" باید مجازات می شد. خداوند به وعده ای که به یهود داده عمل میکنه. اون خودشو با انسان وفق می ده. بله! ولی این درسته که همچین آموزه هایی بیفتن زیر دست و پا و تو دهن نشسته یه جوونی که شک به حرامزادگی اش عالمگیره؟ شما بگین؟ ... این مهملات و مزخرفاتی رو هم که علم کردن ول کنید آقا جان! نمی دونم "زنده س" و "در رفته" و چه و چه! اعدام شد. حالا این جوونای مسخره دورو برش جسدشو بردن که یه فتنه جدید راه بندازن. یحتمل پای روزنامه چی های هم مرامش هم وسطه. اصلاً باید این "محمد مسعود" رو هم گرفت زیر مشتمت و لگد مقرر آورد. گمونم می دونه. آره. می شه ازش پرسید جنازه کجاست! خدا همه مونو به راه راست هدایت کنه!

(مغازه بسته است و چهار پایه خالی. از دور صدای گاه و بیگاه  
تیراندازی به گوش می رسد. چراغ سینما "مولن روژ" خاموش  
است. "فردوس" و "انوشا" هراسان وارد می شوند و با دیدن  
مغازه بسته متعجب می مانند.)

فردوس - یعنی درسته؟

انوشا - می دونستم.

فردوس - عجله نکن!

انوشا - عجله نکنم؟ چرا بسته س؟ این ساعت!

فردوس - نکنه بلایی سرش اومده باشه!

انوشا - بلایی سرش اومده باشه؟

فردوس - خیلی راحت می تونن بگیرنش. می دونی تو اون هتل چند نفر دوروبر

"شلیمان" بودن؟

انوشا - تو چیزی نشنیدی؟

فردوس - درباره اون نه!

انوشا - درباره اون نه؟ منم همینطور!

فردوس - خدا به خیر بگذرونه!

انوشا - خدا به خیر بگذرونه؟ کاری بکن!

فردوس - انتظار داری چیکار کنم؟ برم تو هتل و بگم ببخشید شما دوست مارو ندیدین؟

همونی که "شلیمان" شما رو کشته! فکر می کنی چی می شه؟

انوشا - چی می شه؟ وای خدایا چیکار باید کرد؟

فردوس - اوضاع خیلی بلبشوئه! ولی مطمئنم نگرفتنش! اگه گرفته بودن الان پیچیده بود

که قاتل "شلیمان" رو گرفتن!

(ناگهان "اقدامی" دوان و رنگباخته وارد می شود. با آن دو

برخورد می کند. لحظه ای در چهره شان درنگ می کند. سعی

می کند، خونسرد به نظر برسد.)

اقدامی - ا... ببخشید... شما خیلی وقته اینجااید؟

فردوس - نه نه! نه خیلی! ... چطور؟

اقدامی - با نجار کار داشتم.

انوشا - با نجار کار داشتین؟ کدوم نجار؟!

اقدامی - (لحظه ای درنگ می کند.) مهم نیست.

(“اقدامی” می خواهد خارج شود که “ناصری”

وارد می شود.)

اقدامی - (آشکارا ذوق زده به طرفش خیز بر می دارد.) خداقا صد هزار بار شکرت! تو سالمی!

ناصری - سلام آقای “اقدامی”! چه عجب!؟

انوشا - کجا بودی؟

فردوس - در به در دنبال می گشتیم.

ناصری - چی شده؟

فردوس - (اشاره ای به “انوشا” می کند که پیش “اقدامی” ساکت باشد.) آقا با شما کار داشتن.

انوشا - آره. با شما کار داشتن.

اقدامی - با من میای؟

ناصری - کجا؟

اقدامی - اینجا برای تو امن نیست جوون!

ناصری - چرا؟!

اقدامی - (با اشاره به آن دو) کجا می تونیم با هم صحبت کنیم؟

ناصری - اینها دوستان نزدیک من آقای "اقدامی"!

اقدامی - فکر کنم دنبالتن.

ناصری - دنبال من؟

اقدامی - ببینم تو داری با من شوخی می کنی؟

ناصری - نه!

( "انوشا" و فردوس "نگاهی به هم می کنند.)

اقدامی - یعنی... کار تو نبوده؟

ناصری - چی؟ برای... "شلیمان" اتفاقی افتاده؟

اقدامی - آره. نیم ساعت پیش! تو نمی دونی؟

انوشا - ... نمی دونی؟

ناصری - کشتنش؟!

فردوس - تو اینکارو نکردی؟

ناصری - وقتی دوستان نزدیک من این سوالو ازم بکنن فقط برای خودم متاسف می شم.

اقدامی - آدمهای تو چی؟

ناصری - (با اشاره به "انوشا" و "فردوس") این دوتا؟ با ده تایی دیگه ای که عین همین دوتان؟

اقدامی - عجب!

ناصری - آقای "مسعود" می دونه؟

اقدامی - آره. به گوش همه مون رسید که کارتو بوده!

انوشا - کار تو بوده. مام شنیدیم.

ناصری - مهملات بی خریدار!

اقدامی - اتفاقاً همه باور کردیم. مخصوصاً من!

ناصری - من هیچوقت مرگ کسیو نخواستم. حتی "شلیمان"!

اقدامی - در هر صورت باید از اینجا بریم.

ناصری - چرا؟

انوشا - تو کجا بودی؟



ناصری - رفته بودم یه رپورتاژ بگیرم که گرفتم بعد رفتم سینما. وسط کار آپارت عیب کرد و هر چی صبر کردیم درست نشد. اومدم. فیلمه کنجاوم کرده. "گذرگاه تاریک" (به "اقدامی") شما دیدین؟

اقدامی - الان وقت این حرفا نیست.

ناصری - برای نوشتن یه "کریٹیک" یا مرقومه تو روزنامه می گم. تا جایی که من دیدم همه ش زاویۀ دید شخصیت بود...

اقدامی - (هیجان زده قطع می کند.) از اینجا بریم پسر! بوی خوبی به مشام نمی رسه.

ناصری - ...

اقدامی - اگه تو اینکارو نکردی یا ما ... که نکردیم، ولی اینجوری افتاده سر زبونها، پس یه پاپوش از طرف خود جهوداس.

ناصری - ...

اقدامی - شاید تو خودشون تسویه حسابی چیزی بوده ولی می خوان تو رو بفرستن بالای دار و ختم قائله!

انوشا - وای!

فردوس - (به "انوشا") برو اونور و بپا! منم از اینور مواظبم!

(از دو طرف به سرعت خارج می شوند)

اقدامی - جوونی نکن جوون! بیا بریم! از درایت تو به دوره اینجا وایستی!

ناصری - کجا برم؟

اقدامی - هرجا! من یه کاریش می کنم. بیا بریم!

ناصری - اگه اینجوریه که شما می گین، فایده نداره. هرجا برم گیر می افتم.

اقدامی - این حرفو نزن! دوستات هم کمکت می کنن.

ناصری - اینا؟

اقدامی - نمی کنن؟!

ناصری - (مکث - خیره) اونی که همین الان برگرده پیش ما، قراره منو لو بده!

(انوشا "برمی گردد!" اقدامی "به اون با تعجب خیره مانده.)

انوشا - فعلاً خبری نیست. نمی ریم؟

(ناصری "با دست به او اشاره می کند که برود.)

اقدامی - این؟!

ناصری - اوهوم!

اقدامی - تو اینو می دونی؟!

ناصری - آره.

اقدامی - اونوقت کاری نمی کنی؟!!

ناصری - و اون یکی پیش از خروسخون سه بار دوستی با منو انکار می کنه.

"فردوس" از سوی دیگر وارد می شود. لحظه ای می ایستد.

"اقدامی" به حیرت او را می نگرد.

فردوس - اینورم خبری نیست، ولی بهتره زودتر بریم.

"ناصری" با دست به او اشاره می کند که برود.

اقدامی - ببین جوون! من درباره تو شنیدم. زیاد. می دونم اینام جزو شیرین کاریاته؛

ولی عقل تو این کله من می گه باید از اینجا بریم. تو باید یه مدت مخفی باشی تا

آبها از آسیاب بیفته.

ناصری - هر اتفاقی قراره بیفته، می افته.

اقدامی - (بر افروخته) تو که الان می دونی اونها چه بازی کثیفی راه انداختن، نباید دست

رو به دست بذاری. بریم. خودم کمکت می کنم. با حتی بچه های روزنامه. این

خوبه که "شلیمان" مرده، ولی بده که خودشون کشتنش! چون پیداس دنبال یه

بازی گنده ترن؛ با یه یهودی گنده تر! معلومه "شلیمان" ریشه نبوده. شاخه بوده.

اوضاع بدتر شده. صدای تیرو ترقه رو نمی شنوی؟

( "انوشا" پریشان وارد می شود.)

انوشا - آژان! آژان! شهربانی! او مدن! عجله کن "ناصری"! عجله کن!

اقدامی - (بلند - عصبی) بریم!

ناصری - کجا؟

اقدامی - فعلاً خونه من! بدو!

( "اقدامی" و "ناصری" شتابان خارج می شوند. "انوشا" هم می خواهد خارج شود که "یوسف شاوول" به همراه مرد طاس و دو آژان وارد می شود. به مغازه اشاره می کند. آژانها به سرعت در بسته مغازه را واری می کنند و تا چشم کار می کند داخل و خارج مغازه هم سرک می کشند. "انوشا" رنگباخته به آنها خیره است. همزمان "فردوس" وارد می شود. انتظار دیدن افراد را در اطراف مغازه ندارد. مبهوت بر جای خود می ماند. مرد طاس گامی به طرفش بر می دارد. آژان نگاهی به او و نگاهی به مرد طاس می اندازد و دو احوالات "فردوس" کنجکاو می شود. به طرفش می رود.)

آژان ۱ - هی تو!

فردوس - (دستپاچه) من؟

آژان ۱ - این جوونک ... که تو این نجاری کار می کنه،...

فردوس - خب؟

آژان ۱ - می شناسیش؟

فردوس - من؟!

یوسف - اسمش "ناصری" ئه. روزنومه چی هم هست! (مکث) قاتل هم هست!

(مرد طاس سر تکان می دهد.)

فردوس - من نه! اصلاً داشتم... هه... رد می شدم.

آژان ۲ - بزن به چاک!

( "فردوس" با شتاب از صحنه خارج می شود. آژان دوم به

طرف "انوشا" می رود.)

آژان ۲ - تو چی حیف نون؟

انوشا - حیف نون؟!

آژان ۲ - تو می شناسیش؟ می دونی کجاست؟

انوشا - من؟

آژان ۱ - د جواب بده!

یوسف - اگه بدونی و بگی، ... (دست در جیب می چرخاند.) ده ... بیست... سی تومن  
بهت می دم.

انوشا - الان... رفت... با یکی به اسم "اقدامی" که تو "مرد امروز" کار می کنه. رفت طرف  
خونه ش! خونه "اقدامی"!

(همه حیران نگاهش می کنند. به یکدیگر در سکوت اشاره می کنند  
و خارج می شوند. "یوسف" در آستانه خروج می ایستد. بر می  
گردد. دست در جیب می کند و سی تومان در مشت "انوشا"  
می گذارد. لبخندی می زند و خارج می شود.)

"انوشا" در صحنه تنها می ماند. نگاهی به مشت پر از پولش  
می کند. انگار چیزی را که در دست دارد باور نمی کند و کاری  
را که کرده چون کابوسی هولناک از سر می گذراند. ناگهان  
پولها را می ریزد و آشفته و عصبی و کلافه و دوان خارج می

شود. همزمان "مریم" وارد می شود. شاخه گلی در دست دارد. به طرف مغازه می رود. از نزدیکتر صدای تک تیری او را از جا می جهاند ولی سریع به خود می آید و به واریسی مغازه و در بسته اش ادامه می دهد. نگاهی به ساعت می کند. تک تیری دیگر از نزدیک نگرانترش می کند. نگاه به طرف سینما "مولن روژ" می کند که چراغش خاموش است. لحظه ای می ماند. شاخه گل از دستش می افتد. شتابان از سوئی خارج می شود. صحنه خالی است. از دور دست صدای تیر اندازی گاه و بیگاه را همچنان می توان شنید.)

(همانجا صحنه نیمه تاریک است. پنج چهارپایه با فواصلی خاص از هم روی صحنه اند که روی هر کدامشان کسی نشسته. به تناوب هر کدام با تمرکز نوری بیشتری سخن می گویند. رو به تماشاگر.)

فردوس - از اولش معلوم بود پای شهربانی اومد وسط، قراره محکوم شه. "یوسف شاوول" پشت ماجرا بود (بغض می کند). اعلام شد. ما "انوشا" رو متهم به خیانت کردیم ولی در واقع همه مون خائن بودیم. همه مون خیانت کردیم. چون ترسیدیم. همه مون! من اینو تو تحقیقات کمیسری هم گفتم. خونشو بیخودی ریختن. به تمام مقدسات قسم می خورم که قتل "شلیمان" کار اون نبود. (بغضش را فرو می خورد). هنوزم باور دارم که یه جورایی زنده س! آخه مگه ممکنه جسد گم بشه؟! اگه یه روز پیداش کنم، به پاهاش می افتم؛ با اشکم تمام تنشو می شورم. اون باید منو ببخشه! باید همه مونو ببخشه! "انوشا" نتونست تحمل کنه. خیانت خودشو می گم. تو خونه ش پیدا کردن که از سقف آویزون بود. خودشو حلق آویز کرد. ولی من... به انتظار اینکه ببینمش می مونم.



**یحیی -** پاری وقتها از اینکه وساطت کردم که یه یهودیو تو "مرد امروز" راه بدن پشیمون می شم. یه جورایی حس می کنم من کشوندمش تو عالم سیاست. شاید اگه وارد نشده بود، الان زنده بود... یا اگه زنده س بازم داشت، رحل و صندوقهای صنوبری می ساخت. تشخیص درست و غلط یه جاهایی خیلی سخته. من از بچگی کنارش بودم. خوب می شناختمش. اون پاکه. می دونم. تو کمیسری می گن جسدشو ماها دزدیدیم ولی خودمون که می دونیم اینکارو نکردیم. حالا شمام دوست داری باور نکنی، نکن! ما معصوم نیستیم ولی بدامونو کردیم و دروغهامونو گفتیم. الان وقت دروغ نیست. اینجام جاش نیست. الان وقت دعاس! برای اینکه هرجا هست خوب باشه. سالم. برگرده. قلمش هنوز معجزه می کنه. من که هنوز دور و بر خودمون حسش می کنم.

**خاخام -** گفتم دیگه! دوباره بگم؟ اصلاً به جز قتل، ترویج و اشاعه عقاید انحرافی از طریق مجامع، مطبوعه و جریده و نشریه و قلم اندازیهای طاق و جفت بی معنی! باید اعلام می شد آقا جان! برید بگید خاخام تأیید کرد! می کنم! بله. می کنم! حتی روز عید خودمون در مراسم شنبه، دولت و قانون و حکومت به ما فرجه داد گفت به احترام بزرگی که اومده در خواست کرده ما محکومیت یکی از دو یهودی معلوم الحال رو بایک درجه تخفیف به حبس ابد بدل می کنیم. انتخاب با شما. ما اومدیم گذاشتیمش به شور و رای مردم. مردم اون یکیو انتخاب کردن. چشم مردم بازه! می دونن وجود کی برای سلامت جامعه مضره!

هنوزم می گم قائله مفقود شدن جسد رو هم ختم کنید آقا! بالاخره زیر اخیه مقرر میان! بیارید آقا! بیارید!

مادر - نمی دونم تا حالا داغ دیدین یا نه. داغ بچه یه چیز دیگه س. داغ اولاد تا مغز استخونو می سوزونه. می دونم شدم آینه دق با این وضع و حال ؛ ولی تنها شدم یه بار دیگه. آلا خون والا خون یه محله نو؛ نگاههای نو؛ سوالهای کهنه. دست تنها! با کلی قرص و دوا که بعضی هاش روزی دو تاس، بعضی هاش نصف دونه، سر هم بدبختی! نمی دونم چه سریه، تن سنگین شده. اصلاً دستام مال خودم نیست. من این بچه رو... به دهنم کشیدم. تو این روزگار غریب کش! تیره پشتم تا این ترقوه، زق زقه تازه اگر شانس بیارم که حسش کنم. شماتتم نکن! اولاد دیدم تاب می خوره بین زمین و هوا! (به گریه می افتد). آویزون از طناب! (مکت - در خود می گرید) آقای "مساوات" اومده بود سراغم که ننه فقط تو تنها نشدی، منم شدم، گفتم زنده باشی ولی تو مردی؛ مادر هم نیستی! یعنی که تو می تونی تاب بیاری. من چی بگم؟ من مادرم! پشتم به هیچ مردی گرم نیست. با افترا و بهتون چونۀ شل مردم گرمه! خدا خودش حکم کنه! یکی از دوستاش! اسمش یحیی است؛ همونی که دستشو تو روزنومه بند کرد، اومد گفت مادر می گن زنده س! جنازه ش نیست. این یعنی زنده س! (دوباره بغض می کند). همینم خوبه! برای مادر همینم خوبه. صدسال تنهایی رو به گرده می کشم ولی بهم بگن زنده س! بذارین فکر کنم زنده س! همینم خوبه! همینم خوبه!

مریم - (مکت طولانی) باد بدی می اومد دیشب! آروم و قرار نداشت. بخاطر اون بود. اگه بدونین چقدر دوستش داشتم. فکر نمی کنم دیگه بتونیم بریم سینما! آخریش شد "گذرگاه تاریک" که... دیدمش و بعد رفتم سراغ "ناصری" که فهمیدم گرفتنش. سر "دریای علف" یه خرده تو ذوقم خورده بود، می خواستم این دفعه اول مطمئن شم فیلم خوبیه، بعد با هم بریم. بالاخره من که بیشتر از یه دفعه رو همیشه می دیدم! خب دفعه دوم رو می خواستم باهاش برم... نشد. ... "گذرگاه تاریک" فیلم عجیبی بود! تا نصف فیلم آرتیسته جای دوربین بود! ما صورتشو نمی دیدیم! بعد دیدم که "هامفری بوگارت" بود و بازم "لارن باکال" رو دوست داشت!... یعنی میشه بازم ببینمش و بازم دوستش داشته باشم؟ بازم با اون لبخندش نگام کنه و آروم یه جمله برای ده تا جمله من بگه؟ من دوستش داشتم. قد سینما. بلکه م بیشتر! تنها مردی بود که منو همون "مریم مجد" محله نمی دید. تنها مردی بود که کنارش به هیچی جز دلم فکر نمی کردم. بهم نخندین آقا! بهم نخندین، ولی من اسمشو نفهمیدم. هیچوقت! همه تو محله "ناصری" صداش می کردن. حتی دوستاش! آره من دوستش داشتم ولی... اسم کوچیکشو نمی دونستم. امروز که یاد همین افتادم، رفتم سراغ "مرد امروز" روزنامه ها رو ورق زدم بلکه اسمشو پیدا کنم. هه! ته نوشته هاش خورده: "ع. ناصری"! گمونم خودش هم نمی خواسته من بدونم!

اگه الان می تونم با شما حرف بزنم مال درجه و نشون و قبه نیست. مال اینه که امید دارم. امید برای یه عاشق از هر چیزی مهمتره! مخصوصاً اگه زن باشی! شنیدم جنازه ش نیست. درد و بلاش به جون من، چه معلوم؟ شاید اصلاً جون نداده بالای دار!

(مکث) شما چی آقا؟ شما اسم کوچیکشو نمی دونین؟ "ع. ناصری"! انقدرشو می  
دونم. نه؟ ... نمی دونین یا نمیگین؟ ... من خیلی فکر کردم. آره. "عیسی" ... نمی  
گم اسمش اینه ولی این اسم خیلی بهش میاد! خیلی!

(صحنه تاریک می شود. در تاریکی صحنه ناگهان چراغ  
چشمک زن سینما "مولن روژ" روشن می شود که تنها نور  
قابل رؤیت روی صحنه است.)

ایوب آقاخانی

تابستان ۸۹